

از آتش از بریشم



قهار عاصی

شاعر مردی بنام آزادی



" ای شمس حق تبریز

در گفتم کشیدی "

مولانا

من درین طومارحاشا که سرشیون و جامه دری بر تر مرگی او داشته باشم که " برصلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن ". امروز برای من سخن در مورد عاصی دشوار تر از هر کس دیگر است. درست که جان ندانسته ام را با خداوند هنر کارها و نسبتهاست اما درنقد شعر نه ورودی مراست و نه صلاحیتی که شایستگی سیاه کردن کاغذ بر شعر او را داشته باشد که جایگاه زبان آوری او در شعر معاصر فارسی دری اگر امروز در سایه ای پریشانی فاجعه بار سالهای جنگ مفشوش میبازد دور نیست که این قامت برافراشته فریاد زاران شعر سرزمین خودمان را در روشنی فردا لبیک بگوییم که تاریخ مخنث را با این تجربه الفت دیرینه ایست . شعر مردانی چون عاصی تصادفا پدید نی آیند که اینان ما حاصل و محصول جریان چندین فصل از حیات فرهنگی یک ملت و به قیام رسیده ای پیشینیان خود اند. در زبان ، شهامت و صداقت این طایفه ، زبان ، شهامت و صداقت به پختگی رسیده ای چندین نسل ظهور میکند.

عاصی کهستان زاده با دل صاف و بزرگ روستانی . عشق تولدش داد و درد شاعرش کرد و تا نفس واپسین به نام ملتی سرود که " مرگ های شان بازار میشود " و " در تب زرد سیاست پوده " میشوند . او شعر را در سالیان آغاز یورش اشغالگران روسی و تفنگ به مزدانشان با غزل آغازید . اما زمانی روح عشق و شعر در کلامش دمید که به سرودن دوبیتی پرداخت و در آن قالب عاشقانه های از جنس نور و ابریشم افرید . ۱ آنزمان مصادف

بود باسالیان نخست تحصیلش در دانشکده کشاورزی دانشگاه کابل ۱ بعد رباعی را تجربه کرد و در هوای کرانه های باز این دریا مروارید سخنان بلندتری سفت . درد او که درد ملت او نیز بود اولین بار در قالب رباعی بیان گردید . گرچه تجارب آغازین عاصی از کلی پردازی ها مبرا نبودند اما هرچه بود پرخاشگری او را به نحوی آینه داری میکرد . دوستی و معرفت او در محیط شیرین دانشگاه با شاعر نو پرداز عظیم که اینک نوذر الیاس تخلص میکند به قول خودش او را در سفر بی بازگشت کوچه باغ های ابریشمین شعر رهگشای خوبی شد که هوای شعر نوذر الیاس در زبان عاصی آن سالها نمیتوانست از نظر پنهان بماند .

عقد محبت ما دو تن را نیز در همان ایام مبارک تحصیل بستند و جدا از زمان کوتاهی که بنام قهار امان تجربه های موزون خود را اینجا و آنجا به چاپ میرسانید آشنایی ما حدودا با آغاز شاعری او مصادف بود و از آن روزگار تا پگاهی که نعمت آسان آبی وطن بر من حرام شد و ناگزیری های آواره گی پیش آمد " یار گرمابه و گلستان " هم بودیم و چه بگویم که زبان ناتوان از گفت باز میماند ...

آنروز هاسال و اندی پیشتر از عاصی بر دروازه های رادیو و تلویزیون و مطبوعات انگشت کوبیده بودم . وقتی دوستان وسیله آشنایی ما را در تفریحگاه های دانشکده کشاورزی فراهم مینمودند عاصی در نهایت اکراه و خشونت با من سلام و علیک و خوش و بش کرد . سببش را نیز بعد ها که دیگر دو روح در یک بدن شده بودیم با خنده بلند مطینش چنین حکایت کرد که چون مرا در دیدار نخست به قول خودش " بچه خان " و نا هنرمند یافته بود و در نگاه به ظاهر آرام من حرفی و صوتی در بیگانگی با روح وحشی و کهپایه نشین خود شنیده بود دیدار های نخست ما در پرتو خشونت فطری او حرام شد . دیری نپایید که ما همدیگر خود را فهمیدیم و یافتیم . پس از آن مجالس شعر و موسیقی ما بر پای بود و حلقه جوانان همه عاشق و همه صافی گرد ما دو تن جمع بودند .

شام های جمعه همه در خانقاه آغا صاحب سید مظفر الدین شاه واقع تپه کارته سخی دور دامن آن پیر جهان دیده جمع می آمدیم و من از سر شب تا لرزان سپیده یک نفس ترانه و دوبیتی و عاشقانه های سوخته سوخته میخواندم و از شام تا بام با شور و ترنک لاهوتی مقام 'بھیروی' همه با هم درازی شب را میکریستیم و سینه از کینه می شستیم . از جمع یاران خانقاه آنکه گریه بی اختیار داشت و خود دار نبود و حرف عشق و درد از دلش چه روز بر زبان جاری میگشت و گرمتر از همه میتپید ، عاصی عزیز بود . نخستین دوبیتی های پر شور عاشقانه را که اغلب با پرداخت و رنگ تازه ای تجربه میکرد و می سرود من آهنگش کرده ثبت نوار مینسودم که دوبیتی های ترانه آشنای ' فرشته جان' فرآورده همان سالهای خوشبخت است . بیاد دارم در یکی از همان شب ها که مثل همیشه سخن سخن عشق و شعر و موسیقی بود نوزد الیاس طرح مبنی بر بنیاد گذاشتن خانه شعر و موسیقی بنام 'دل آباد' بیان آورد که بایستی بر دامنه کوه کارته سخی بدست خود ما تهداب گذاری میشد . حلاوت این طرح ، دیر سال ذهن ذوق و خیالات ما را آب میانداخت و گاهی عاصی میگفت که اگر دل آباد را ساخته بودیم امروز او اینقدر بیخانه نبود .

ذهن نو پسند عاصی پس از دوبیتی و رباعی تجربه ای تازه تر و مجاب کننده تری میطلبید که در نتیجه به غزل در پرداخت تازه تر آن روی آورد . فراوان غزل سرود و غزل تجربه کرد . برای غزل تسلسل و یکپارچگی مضمون آورد و از پراکنده گی تک بیت وارث رهایی بخشید . کسی بعد که مصادف با سالهای پایان تحصیل او در انشکده کشاورزی دانشگاه کابل بود با شعر نیسای آشنا گردید و درین آشنایی نوزد الیاس بی اثر نبود .

پس از پایان دانشگاه دو سال و ماهی چند را در ولایت لوگر منحصت مامور زراعت مشغول کار شد . اولین تجربه های جدی شعر نیسای عاصی در تنهایی و یکه گردی های آن ولا شکل یافت و این سفر ارمغان آور دگرگونی های عطیسی در شعر و تاملات او گردید . شمار نچندان کسی از سروده های آن ایام و سالیان بعد تا امروز ناچاپ اند و از بخت بلند کاپی های دست نویس آن نزد ما موجود است که یکی بی دیگری اقبال چاپ خواهند یافت . دو سال و اندی بعد در استانه زمستان ۱۲۶۴ زمینه های کار را در یکی از ادارات فرهنگی شهر کابل جستجو نموده در اداره جریده دهقان (که هرگز محل مناسبی برای عاصی شاعر نبود) درکار سیاه کردن دفترحاضری شد . از آن روزگار به بعد رامش بسوی حلقه های ژورنالستیک باز گردید که خود باعث ایجاد آشنایی های

وسیعتری با اهل شعر و هنرو قلم شد. انك دیگر چاپ جدی تر اشعارش آغاز گردیده بود و مردم عاصی را از طریق چاپ اشعارش در مطبوعات و ترانه های دریا در رادیو و تلویزیون می شناختند و در حلقات فرهنگی و هنری سخن سخن او بود. نخستین مجموعه شعری اش در سال ۱۲۶۷ از سوی انجمن نویسندگان بنام 'مقامه گل سوزی' از چاپ برآمد که اشعار سالهای ۱۲۶۲ تا ۱۲۶۶ او را در احاطه داشت یعنی شساری در لوگر و باقی در کابل و لشکرگاه و هرات سروده شده بودند. در محیط کار تازه اش امکان انرا میسر یافت تا منحیث خبرنگار جریده به منظور آشنایی با زنده گی دهاقین کشور به ولایات دور و نزدیک سفر نماید. در این ایام بیشترین ولایات را سفر کرد و ناروای را که در حق ملت و فرهنگ و کشورش میرفت در روشنی و آگاهی بیشتری دید و آغازی دوباره یافت و به راه افتاد و در هیات انسان دردمند و شاعر ملتزم قد راست نمود و قیام کرد. از آن پس هرچه میگفت از جنس آزادی بود و جز آزادی کستر گفت. درد ها یکی پی دیگری به سراغش میامدند. تنور سینه اش از تب آتش درد و رنج صیقل میافت و گرمتر میشد زبانش شاعرانه تر میگشت و بیانش در قبال آزادی طلبی نترس و گستا خانه تر. عشق زمینی نیز دردی بر دردهایش افزود و شعرش را تا حد مبارکترین و پرشورترین عاشقانه های جهان رنگ آورد و شور بخشید. تابدانجا که کلامش را از هر جا آغاز میکردی آهنگی میآورد تر و ترانه میشد سرشار از شرنک موسیقی. وقتی شعر خود را اولین بار برایم میخواند پشت دیوار واژه ها همزمان سیل عظیم و بی اختیار موسیقی آنرا با گوش جان میشنیدم که هر ثانیه ترانه ای و آهنگی را چراغ میدادند. این توفیق در کلام کستر شاعری دیده شده و اگر بوده مولانای بوده و حافظی.

در شعر عاصی معشوقه و سرزمینش گاهی به دشواری از هم باز شناخته میشدند. تجربه هایش اغلب آنقدر عام بودند که کوچکترین واکنش زندگی خصوصی هم در شعر او دیگر به خودش تعلق نداشت. در شعر بلند 'مقامه گل سوزی' که از جفت شدن ستاره اش میگوید دقت کنیم :

وقتی ستاره من و او جورده میشدند

اردیبهشت بود

.....

در باغ عشق زمزمه میشد

در کوچه نان و آب

در کوه آفتاب علم می‌بزد

در شهر شب چراغ

وقتی ستاره من و او جورده میشدند

.....

با چه بزرگی از عاشق شدن خود می‌گوید. گزارش دل باختن او دیگر تنها مبین همین حادثه نیست که بازتاب هنرمندانه تاریخ روزگار ملت و سرزمین او نیز است. به پنداشت این حقیر بلندترین شعر هایش از هم‌آمیزی همین عشق زمینی و درد مردمش شکل یافته اند.

آشنایی و ارادتش به بزرگسرد نام آور، واصف باختری از همین سالها شروع شد و ثمره این آشنایی صلابت و صیقل بیشتر شعر او بود. باختری را استاد می‌گفت و حقا نه تنها بر عاصی که بر بیشترین شاعران هم عصر او نیز حق استادی دارد، واصف باختری با تبحر، دانش و اعتباری که میان آگاهان و حلقات فرهنگی داشته هزاره در برابر بدخواهان و معارضان او سد مطمینی بود. او هر آنچه را که در دیگران کمتر می‌یافت در عاصی یافته بود و باری در کتاب "تنها ولی همیشه" اوزیر عنوان "دیداری با نبوغ شاعرانه" در باره عاصی و جایگاه او در شعر روزگار ما نوشته بود:

"..... و در متن همین سالها بود که قهار عاصی چون یل گردن فرازی با غرور روستایی خویش در پهنه شعر روزگار ما گام نهاد و به پنداشت من، قامت برافراشتن او درین جولانگه حادثه ای بود... شعر عاصی تاریخ است، گاهنامه است، یاد گزاره است، محفل سور است، مجلس ترحیم است، عشق است، نفرت است هروله و به یک سخن سعی میان "صفا" و "مرود" اشراق شاعرانه و هبوط بدین جهان خاکی است ..."

دیگر عاصی و شعر او خیلی فراتر از چند تصنیف و ترانه ودویستی مطرح بود مجموعه های اثرش یکی پی هم به چاپ میرسیدند و نایاب میگردیدند حکایت کار صعب چاپ کتب و اثرش در مطبوعات بنابر حضور ساتور بیرحم سانسور رژیم، خودداستان دیگریست که مقال حاضر را مجال آن نباشد. هر جا عاصی بود شعر بود و هر جا شعر بود عاصی بود با آنکه نیاز به گفت نیست با انهم ان سالها سالیان سیاه حکومت اشغالگران روسی و تفنگک به مزدانشان بود و مقاومت فرهنگی چه در درون و چه در بیرون مرزها جریان داشت و اما حسرتا که مقاومت درون مرزی را که دشوار تر بوده تا دیر زمان و حتی گاهی تا امروز نیز کتسان کرده کستر بدان اقرار میکنند. چه بسا که

شاعرانه ترین و بلند ترین سروده های سوره مقاومت در داخل مرزها و در وطن سروده شده اما کمتر شناخته شدند. و اما عاصی اگر در درون مرزها شعر سالار دوره مقاومت نبود کمتر از آتش نیز نتوان گفت. این گفته را به رغم داعیه باطل بدخواهان و معارضان او فریاد های بلند و سر اندازانه ای آزادی خواهی اش گواه است، شعر هایش گواه است، عشق ها و وجدان بیدارش گواه است. دیگر خورشید شعر عاصی را با انگشت های استخوانی بخل و حسادت و فحش دادن های کوچک مآبانه نمیتوان از چشم ملت زحمتی و آزادی طلب پوشید. این خورشید دیربست طالع شده و تا محراق نام آوری و زبان آوری نیز رسیده و باقی را بگذار شعر عاصی خود بیان کند.

از او تا اکنون مجموعه های شعری مقامه گل سوری، لالایی برای ملیسه، غزل من و غم من، تنها ولی همیشه و از جزیره خون بچاپ رسیده و دو مجموعه دیگری یکی منتخب اشعار مقاومت و دیگر خاطرات سقوط کابل به هست فرهنگی عزیز محمد حسین جعفریان در ایران آماده چاپ است و یا شاید وقتی مجموعه حاضر بچاپ برسد آن دو دیگر نیز اقبال چاپ یافته اند. عاصی دقتی پس از سفر چند ماهه خود ایران را به قصد کابل در سفر افتاد حروفچینی شده ای از آتش از بریشم ۱، را با نامه که درینا آخرین نامه او بود به منظور چاپ برایم فرستاد. نامه را با بیتی از خواجه عاشقان حافظ چنین آغاز کرده بود:

غم غریبی و غربت چو بر نی تابم به شهر خود روم و شهریار خود باشم

..... من به هسان پیسانه که توانایی داشتم از عهده دور ماندن برآمدم باقی را نمیتوانم. کشش های خاک و وطن خیلی دست و پا گیر است. بنا یا علی میروم بکابل ... کتابی را هم که خدمت تو میفرستم در آنجا در صورت امکان بچاپ برسان. در مورد اشعارش که يك تعداد آن بر اساس سلیقه عوام گزیده شده کاری نداشته باش ... و رفت. آنروز ۷ سنبله ۱۳۷۲ بود که مشهد را با هسر و طفل چند ماهه اش به قصد کابل ترك کرد. دیدار سه هفته و اندی بیشترک این مرد با آفتاب رنگ پریده و وحشت گرفته کابل غم آمده از غربت و دوری را اندک در وی فروکش کرد و اما هنوز گرد سفر از تن نشسته بود که در سفر دیگری افتاد. اینبار این سفر به غربت نیانجامید که راه به عرش وصل و آرامش جاودانه برد. امیترا عاصی ۱ رفیق شفیق و شریک خنده ها و گریه هایش در نامه برایم نوشت: ۱ ... ۴ میزان مصادف با سی و هشتین سالگرد تولد عاصی بود

آنروز را در کانون کوچک خانواده خود تجلیل کردیم . خیلی خوش بود و در سفره دعا کرد که شکر الحسدالله تاوان سرومال ندادیم ، آرزوهایم بر آورده شده کتاب های زیادی چاپ کردم. یکی دوتای دیگر زیر چاپ اند، زن خوب نصیبم شد، اولاد دارشدم ، صرف آرزوی آرامی وطن را شاید به گور ببرم ... ۵ میزان تا ناوقت های شب نوشت و سفر نامه را که در ایران نوشته بود پاک نویس کرد. گفتم چرا اینقدر عجله داری ، گفت میترسم پاکنوس نشده ناتمام بماند و اشب باید تمامش کنم . تا ساعت ۲ شب کار کرد و صبح وقتی بیدار شد خسته بود و کاملاً مرموز نگاه میکرد حرکات غیر عادی داشت . فال ابیدل ۱ گرفت و مصراعی را زیاد زیر لب زمزمه میکرد. گفتم چه فال دیدی ؟ گفت چیزی بدلم گذشت بخاطر تو فال گرفتم ابیدل ۱ برایم تسلی داد و دلم جمع شد هر چی پرسیدم چی بدلت گذشته جوابم نداد و فقط رویم را بوسید و سر وظیفه رفت ... ۱ آنروز ششم میزان ۱۲۷۲ بود دو روز پس از سی و هشتمین سالگرد تولد عاصی ، روزیکه 'هنگامه سبز مرغزار آخر شد'

مجبوعه ۱ از آتش از بریشم ۱ او خیلی دیرتر از آنچه میبایستی برایم رسید. ابتدا بدلیل نادرستی نشانی پشت پاکت دوباره به ایران مسترد گردید و این زمانی بود که عاصی ایران را ترك گفته بود. دوباره با دوست گرامی شاعر، محسداکظم کاظمی در مشهد به تماس شدم اصل کتاب را با آخرین نامه عاصی برایم فرستاد. هست نخستین چاپ کتاب را فرهنگی عزیز یما ناشر یکسش به عهده گرفت. و بیشتر از من که از اندوه هنوز دست و پای خودم را نیافته ام در فوریت و ضرورت چاپ آن پا فشاری داشت و اما حسرتاً آنچه را که خود عاصی بادستان خود برایم فرستاده اینک در اولین سالگرد شهادتش از چاپ میبرآید.

شعر عاصی مثل هر شعر دیگری بی بلند و پست نبود. با اینهم غیر قابل انکار است که در حدود ۴۰ وزن عروضی در شعر او دیده شده و در اشکال مختلف شعری تجربه های مجاب کننده و اکثراً خاص خودش را در غزل ، دوبیتی ، رباعی ، مثنوی ، شعر نیبایی و شعر سپید داشته است. او طبیعت و زیبایی های بیکران آنها که در شعر روزگار ما کستر بچشم میخورد شعر کرد و بدین شیوه رقم بلندی از استعارات، واژه ها و ترکیبات یا کاملاً تازه و یا با کار برد تازه تری داخل شعر عصر او شد. پیش از عاصی شساری از ترکیبات و واژه ها به جرم سنگین غیر شاعرانه بودن کستر راه در حریم شعر داشتند اما او که با هیچ پدیده قابل درک و حس و قابل دید احساس

بیگانگی نسکرد مثل آنکه همه چیز و همه کس را میشناخت با اطمینان بر هر چیز دست میبند و انتخاب میکرد و شعر میآفرید که درین میان کتر واژه برایش غیر شاعرانه مینسود. در شعر او اشیا زنده میشد و هویت پیدا میکرد اگر باغ بود یا درخت یا کوه ... هرکدام گاهی جدا از معنی مجرد باغ و درخت و کوه به مفهوم ویژه دیگری به عاریت گرفته میشد. درخت تنها شاخ و برگ چندی بوده و گاهی انسان و زمانی عشق و زمانی دیگر خودش و باغ خانه عشقهایش بود، سرزمینش بود و کوه طوری که خداوندان خود را آنجا میافت. انسان در کلام او اغلب چنان با طبیعت درمیامیخت که گویی برک سبزی باشد بر شاخه بلند شاه بلوطی. در غنایی ترین و عاشقانه ترین اشعار عاص نیز از آزادی و اندوه شاه بلوط های که انسان سرزمینش بودند داستانهها بود و کتر شاعر دوران ما به بزرگی، صداقت و شهامت او از عشق گفت.

بخاطر دارم نیه دوم سالهای ۶۰ بود و ما با هم در جشن فراغت دانشجویان دانشکده طب کابل اشتراك ورزیده بودیم. آنشب او با صدای همیشه گرمش این شعر را که تازه سروده بود خواند:

ملتم پرچمش افراخته یکبار دیگر
چرخ پیشش سپر انداخته یکبار دگر

درست چند لحظه گذرا پس از ختم شعر، عاصی را روی شانه های جوانانی یافتم که او را چنان چون گنجی از شانه به شانه دیگری تحویل میدادند و سرو روی دستش را غرق بوسه میکردند. ورود او به موسیقی البته از کودکیهایش میآمد و پس دوستی ما این ورود آگاهانه و با شناخت جزئیات صورت میگرفت. روزها با هم بحث های خیلی دقیق بر موسیقی و زبان و بیان آن داشتیم و در صحبت شناخت گونه کونی نوای خوش و خواهر خوانده گی هزاراد دیرینه اش، شعر شب به صبح میرساندیم طبع موسیقی پسندی او چیزی میان حساسی و عاشقانه بود درست مثل شعر هایش که میان عشق و حساسه در نوسان بودند. ورود ژرفتر او به موسیقی تجارب بیشتری در وزن برایش ارمغان آورد که وفور اوزان خیزایی در آثار او دلیل این مدعاست. تسلط او بر تصنیف و گاهی هم سرایش شعر اردو و ترجمه شعر اردو به دری ازین بحث سواست و در خور غوری جداگانه .
در بی وزنی بقول خود او که نهایت راهش بود تجارب فراوانی داشت. از تنگی وزن و قافیه همیشه

بالین همه هیچگامی وزن و قافیه را فراموش نکرد. بعضا در شعر واحدی بیشتر از يك وزن بکار می بست که به هیچ صورت از نا آگاهی او در باب وزن نبود که شاعری با چنین غنای تعدد وزن عروض در شعرش نباید مشکل وزن داشته باشد. گاهی که در يك اوج طبع بی آرام و منطق دگرگون شونده ای شعرش بر اصول و قاعده غالب میآمد یا که واژه خاص بیشتر از دیگران مورد تاکید و توجهش قرار میگرفت خود را و سیر وزن شعر را بدامن طبع کوهی و ناآرام خود یا به آهنگ بیرونی کلمه مورد تاکیدش میسپرد. حالا این تغییر وزن به کجا می انجامید بسته به جان دگرگون شده گفت شعر بود که چه وزنی را لازم داشت و یا آنکه وزن تازه شکل گرفته از آهنگ واژه مورد توجه او مایه میگرفت.

عاصی آتشی مدام در زبانه بود. طبع فورانی داشت و زمانی که میسرود اکثر از فرط هجوم شعر تازه ای فرصت اصلاح دوباره شعر نو ساخته را نداشت. با آنکه بر خلاف معمول خیلی دیر به شاعری آغاز کرد بیشتر از دیگران سرود و اگر سیاه مشق و نخستین تجارب او را که اکثر بدست خودش نابود شدند بحساب نیاریم جمعا حدود ۱۲۱ سال یا کتر از آن شعر سرود یعنی از اوایل سالهای ۶۰ تا ۱۲۷۲ اما با آنکه تا کنون از او هشت مجموعه شعری چاپ شده داریم قسمت زیادی از آثار او هنوز به زیور چاپ آراسته نشده اند و به سخن دیگر هر سال يك مجموعه شعری مینوشت که این رقم میان شاعران هم عصرش در مقدار و مضمون کم نظیر بوده. گر چه شساری از معتقدین بر فراوانی سرایش او انگشت گذاشته و فور آتارش را گاهی مایه فقر معنی و پیام شعر او می یافتند اما عاصی با طبع بی سکونی که داشت عادت نکرده بود در شعری زیاد بیاید و مو به مو و خط به خطش بیآزاید و در کارگاه ذهن آرایشش کند. در هیچ مکانی آرام نمی گرفت و همیشه بیتی و شعر تازه بر لب داشت و جز يك توقف و نازایی دو هفته بی او را بی شعر تازه بر لب ندیده بودم. وقتی با هم میدیدیم قبل از سلام و علیک از دور با صدای بلند بی خیال میخندید و مصراع آغاز یا شاه بیت شعری را بلند بلند میخواند و دستانش را مثل آنکه تصویر نینه را تجسم بخشید در هوا تکان میداد و چشمان عاشق و مهربانش از شادی کشفی تازه سرود میخواند و برق میزد. لحظاتی که بی ذکر شعر و عشق و درد میگذشت در هجو و مذمت بد خوانان و باد پسایان و املامتکران بیکارا دفتر های موزون سیاه کرده عسر خویش حلال میکرد.

نامه هایش اغلب پس از سطری چند که احساس دلتنگی میکرد موزون و حتی شعر میشد اکثر

بامن و معدودی از یاران قریب مکاتبه موزون داشت که همه از بخت بلند حفظ گردیده اند. درك عاصی از زندگی و ماحولش در نگاه نخستین سخت عاطفی بنظر میرسید اما پشت این درك به ظاهر فقط عاطفی منلق محکم عینی و حقیقت بین مدام آگاه و بیدار فطری او پنهان بود.

آشنایی با شعر احدشاملو و واصف باختری را برای خود حادثه میدانست و از تاثیر پذیری آنان در کمال حرمت یاد میکرد. در حق خداوند گار بلخ مولانا جلال الدین محمد ارادت و اخلاص یاد مرید را داشت و شعر آن بزرگوار را مثل داروی معجزه گری مینوشید و به لذت روحانی و وجدو حال عجیبی دست می یافت. صفا و گرمی کلام صوفی وارسته صوفی عشقوری را نیز دوست میداشت و از او در برابر مخالفانش بدفاع برمیخاست. در سالیان آخر حیات کوتاهش با حضرت ابوالمعانی بیدل انس گرفته و از دامن آن بزرگوار فیض ها برد که پیدایی گاهگاه اشارات و استعارات ... باد هندی در شعرش محصول همین سالهای سیر و تامل در کلام و اندیشه ابوالمعانی است.

آخر سخن که نسل های در گیر جنگی به این درد ناکی تا دیرگاهی که آب این وحشت از آسیاب روزگار شان نیافتاده مجال تفریق خدعه و سالوس را از هز نخواهند یافت و خاصه در آشفته بازارهای از ایندست فرصت طلبانی نیز سراغ میشوند که برکه نام این نیکنامان را آشفتن نیت دارند. عاصی در وجدان بیدار يك ملت نفسی جاودانه خواهد کشید و ناجوی بلند شعرش بر پیشانی گردن های بلند حقیقت همیشه خواهد درخشید و همیشه سبز سبز خواهد ماند.

فرهاد دریا

سرطان ۱۳۷۴

شهر دورتموند آلمان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



ACKU

7

از آتش از بریشم

قهار عاصی

ACKU

از آتش از پریشم

مجموعه شعر

قهار عاصی

حروفچینی: مشهد - کاوش

چاپ: طبع ونشر ایام بره کی

چاپ اول ۱۳۷۴

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

فهرست

۹	خانه‌ام
۱۰	هیکل زاری
۱۴	شهید هفتم اردیبهشت
۲۲	بدرودی
۲۵	داستان راکشتند
۲۹	(...)
۳۰	(...)
۳۱	درخت
۳۳	یک دریچه
۳۴	رفتن
۳۵	کسوف شکستن
۳۷	نفرین من

۴۱	جهان سوم
۴۷	یا علی
۴۸	برای تو
۵۰	سر راه تو
۵۱	برادر!
۵۳	مجاهد
۵۵	بیا ای دل
۵۹	فراموشی
۶۰	دریغی
۶۳	از ارغنون ...
۶۶	پاییز زده
۶۷	زین پرده
۶۹	کانون ماه
۷۰	مثنوی
۷۱	که می داند؟
۷۳	پارسی
۷۵	ساقینامه
۷۹	پُل
۸۰	باز کابل در عزا بنشسته است
۸۴	خواب

۸۶	عید قربان است ...
۸۹	های پیغمبر
۹۲	مهمانی شهادت
۹۴	فصل دگر برای فراموشی
۹۵	به قاتلان مردم کابل
۹۷	سفری
۹۹	بر مخمل زمینه آهوهاش
۱۰۲	به نام روز عید
۱۰۳	گرسنگان
۱۰۶	ای قاتل!
۱۰۸	سهره بر شاخه آلو بالو
۱۱۰	خون امام ما

ACKU
✓

ACKU

✓

رباشرح لی صدری

به عنوان تمهید

خانهام

- خانهام؟

خانهام آن سوی مرز «زندگی» است

آن سوی لبخندزار «باغچه»

آن سوی اسپیده ساران «سلام»

آن سوی آینه‌بندان «علیک»

آن طرفهای خیال‌آباد «دوست!»

- بایگانیِ تفنگ و خون؟! -

- هموست!

هموست!

هموست!

هیکل زاری

یا حضرت شہامت و دلداری
ویرانم

با خون نسل آتش و خاکستر
از کلبه‌های سوخته می‌آیم
و آوازهای سوخته می‌خوانم
یا خواجهٔ حراست و آسایش
جادوگران واقعه‌ها چندی است
بانوی خوابهای طلایی را
از من گرفته‌اند

دست دوست‌داشتنی‌ات را
باری چه می‌شود که برافشانی
و باغ را دوباره بیارایی

یا سرور نجابت و زیبایی!
بر انتظارگاه
باری چه می‌شود که فرود آیی
جادوگران
سجاده مرا
آلوده‌اند
یا سبزپوش خلعت درویشی!
زنجیرهای سخت اسارت را
از شان‌های خسته من بردار!
دیوی سیاه
شهزاده سرود و ستایش را
در بند کرده است
مگذار!
چنگ قدیم معجزه‌هایت را
از بامهای کوتاه تاریکی
به سازآور
باشد که باز طلعت دریا را
از ماهیان کور تهی یابم
شیدایی ام تمام نمی‌گردد
دستم یکی بگیر و تمامم کن
ای بیدریغ دست گشاده

بسیار تشنه‌ام
از بامدادِ شرقِ تجلّایت
راهی و روزنی به رُخم بگشای
و از استوای فرصت خوشنودی
آینه‌ای به جلوه‌گهم بنمای
ای آسمان نشین تبرّاهَا
این ذرّه را هوای پرافشانی است
بزرگش کن !

گلپوش لحظه‌لحظه می‌عادم
تا در مقام لطف اجابات
بر آستان بنده نوازیهات
شکرانه دوگانه‌ات بگذارم
یا کبریای روشنی و عزّت !
دستان نوبرم
جز رو به آفتاب نمی‌بالند
آتش زده‌ست آفت خشکیدن
در قحط سال، کوچکشان منمای
بیداری همیشه‌شان بخشای

□

عاشقترین عاشق دنیا را
آوازخوان سینه من کردی

زیباترین ترانهٔ عالم را
خاطر نشان زمزمه سار من
یا شور جاودان نئی و گیتارا!
پروردگار طبل و پیانو!
شایان سوز و ساز بلندم کن
تا بیشتر به دامت آویزم
و بیشتر گداز برانگیزم
شایستهٔ حضور و

پسندم کن
فردایی از مراد سر راه است
فردایی از خجسته‌ترین ایام
تا شهریار گم نشده‌اش باشم
یا تاج بخش تاج ستان
کاری
در بارگاه، منتظرم
باری!

۱۳ جوزا ۱۳۶۸

شهید هفتم اردیبهشت

شهید اول اردیبهشت، «آزادی» است
که عاشقانه و زیباست
که رویایی و دل‌انگیز است
و حرفهای معطر به جاودانگی اش
لطیف و رایحه‌پرداز و سبز تاریک است.
که از نسیم دل‌انگیز باغهای جنوب
بهار می‌یابد
شهید اول اردیبهشت، مایده‌ای است
شنیدنی
کلام معجزه‌روشنایی و طرب است
لطیفه‌گل سرخ است در گذرگه باد
شهید اول اردیبهشت

سپیدهٔ عقب میله‌های زندان است
خجسته می‌دمد و ناگزیر می‌گذرد
شهید اول اردیبهشت، آزادی‌ست
پرندگان غریب
در آستان غروب

برایش ترانه می‌خوانند

و شاعران نجیب

به سایه سار شگفتش گلاب می‌پاشند
بهار این قدر آوازهٔ قناویزی
نداشت

شهید اول اردیبهشت، سازش کرد
شهید اول اردیبهشت، آزادی است

□ □ □

شهید دوم اردیبهشت، «امید» است
- درختِ جنتی اعتماد و آرامش -
نه در تالّوی سرسبزی اش گرانجانی
نه در طلوع شکوفندگیش دلهره‌ای
تمام عمر، منادیِ اسم اعظم و نور
چه اعتماد! چه برنامه‌ای!

شهید دوم

خیالاتی است

هوای سخت‌ترین کوه از گریبانش
به سوی بادیه جاری‌ست
و در وزیدن انفاس ناتمامی او
تغزلی است که پیچیده در تفاهم نور
شهید دوم اردیبهشت، امید است
که آفتابی و تابنده است
ثنای باغ به معنای بارور شدن است.
خاطرهٔ جنت است
چو ساز متن
به غمنامهٔ مفارقت است.

□ □ □

شهید سوم اردیبهشت، «ایمان» است
ایمان!

طرح قلندرانهٔ موزونی
از شوکت و شرافت

تنهای سوگواری و خاموشی

تعبیر عشق

از آخرین سرودهٔ باغستان

وجد بهار

هنگام بازتاب صدای رود

پیمان آفتاب

با قله‌های سرکش دیوانه

غم‌نامه‌خوان سخت‌سر ایام

ایمان!

□ □ □

شهید چارم اردیبهشت

امام مسجد تاریخ، حضرت «شرم» است

چریک زخم و ثبات

سپاهی عطش و روشنی

که نسترن به قبایش سپیده می‌بندد

و بانوان به رخساره‌گیسوان هشته

بروی جای‌نمازش نماز می‌خوانند.

شهید چارم اردیبهشت، خون من است

و تلخ‌ناکی اندوه رنگ‌پردازش

گداز واره سرخ بهار پیموده

بهادر طرف امن

پناهگاه کلام و کبوتر و ماهی

عصاره سحر از آستان مشرق درد

□ □ □

شهید پنجم اردیبهشت، «خورشید» است

ز باغ با برگی

ز فصل تابستان

با ناله‌ای

شهید پنجم،

جوانی‌ای است درخشنده در کمال غرور

شهید پنجم از آن دست برگ تقویم است

که عشق رونق لحظات صبح و شام وی است.

حضور گرم و مفاهیم دست‌آموزش

تمامنامه اندوهسار مجنون است

گلی به جلوه جنت

ستاره‌ای به فروزندگی باده سبز

شهید پنجم اردیبهشت مزماری است

که دستگاه نگارین هفتگانه در آن

به یک نفس به یک آیین، چراغ می‌گردد.

شگردهای شگفت شنیدنیش غمی است.

که مرد را باید

و مرد را شاید

شهید پنجم

شیپور واره داغی است

بلندناله نستوه از بلندیها

- رسول صبر -

به دنبال مرگ می‌زندش

برای سوخته آرامشی

برای تشنه، سبوی زلال پیموده

برای مرده درودی

برای زنده سرودی

شهید پنجم

شیپور واره سرخی است

□ □ □

ولی شهید ششم

«برادری» است

ره بازگشت گم کرده

و با بهانه کوچکتین و ساده‌ترین

قیام کرده و عزلت شکسته

شوریده.

خیال گمشده در لحظه‌های یافتن است

به نام یار و به باغ گلاب می ماند

معطر از نفس صبح و پاک از تلقین

برادری!

درختواژه اندوه سرنوشت من است

که شاخ و برگ ز فریاد و آه من دارد

و بر مسیر سیه چال ناله رویده است

همیشه تلخ به اشکوفه می نشیند و سرد

کمال می یابد

پرندگانی شاذ

به شاخ و برگش از اندوه لانه می سازند

□ □ □

شهید هفتم «اکاسی» است

(همین درخت اکاسی)

روان شهری شمشاد در تخیل من

که زیبایی خیابان است

رگان سربی و سرمایی تمدن را

ترانه‌ای شیواست

شهید قاعده‌ها فتنه‌ها

روحانی‌ای ز پای فتاده

غمنامه خوان سوختن کابل

هر برگ را به سینه یکی خنجر

هر شاخه را به دوش یکی آتش

با سیم خاردار

از ریشه تا به تاج در افتاده

تا در شکفتن آب شود دردش

شاید بهار را

قاموس روزگار، ز خاطر برآورد.

□ □ □

شهید هشتم، «دریا»ست،

آخرین دریا

که ماهیان شهیدش

سرودهای مند

ز سوز، تا که برانگیزی اش

صداست!

صداست!

شهید هشتم

خودم هستم

طلسم بی سر و بی پای نغمه

رفتن و رفتن

برادری به هزاران ترانه

خامش و سرد

فرشته‌ای به هزاران طلسم در زنجیر

ز دست رفته فریادها و زاریها

جنازه چمن و زخم دسته جمعی باغ

گریزگاه مفاهیم اقدس یاری

فراق را به تمامیت وجود غمی

شهید هشتم اردیبهشت

خودم هستم.

تابستان ۱۳۷۰ - کابل

بدرودی

بدرود ای بهشت
ای باشگاه سبز دل آسایی
بدرود ای نجابت پاییزان
ای آتش بلند اهورایی
بدرود ای نسیم گریزنده
ای چیره دامن از سحر نیزاران
ای نور و عطر باغچه‌های سیب
ای لطف سایه‌سار سپیداران
بدرود ای جوانی هندوکش
بدرود ای ترنم آمویه
ای وادی مبارک خورسندی
وای رودبار سخت گرانپویه

بدرود ای گلابِ نفسهایش
بدرود ای زمردِ چشمهانش
بدرود ای صراحیِ آغوشش
بدرود ای صنوبرِ طوفانش
ای بلبلانِ نوپرِ الفاظش
بدرود!

و ای ماهیانِ رنگیِ خاموشیش
بدرود!

بدرود ای سپیده‌پشانیش
در انتظارگاهِ شبستانم

بدرود ای کبوترِ آوازش
در لحظه‌هایِ تشنگیِ جانم

بدرود ای امانتِ جاویدان
از خوبی و خجستگی و پاکی

بدرود ای تفاهمِ حزن‌انگیز
از لطف و از جوانی و غمناکی

بدرود ای شقایقِ صحرایی
ای بازتاب و رجعتِ فروردین

ای پاسدارِ باکرگیِ خاک
و ای آذرینِ کلاله‌آهنگین
تا دردهایِ گمشده‌ی خود را



تدوین کنم

برای ابد بدرود.

بدرود ای تغزل دیرینه

در کسوت گلابی رؤیایم

بدرود ای ترانه گمگشته

از روزگار شادی و غمهایم

بدرود ای نمازگه صبحم

بدرود ای نیازگه شامم

ای جبرئیل مایده و حیم

وی اسکدار نعمت الهامم

بدرود ای عسل تو

بریشم تو

جمعیت حواس پریشم تو

بدرود ای تفاهم و تنهاییم

در لرزش لبان سخن سوزش

بدرود!

موسیچه‌های دست‌نیاموزش

کابل - ۱۳۶۹

داستان را کشتند

نه به خلوت

نه به تنهایی

دسته جمعی

و در محضر عام

انجمن ساخته، فتوای شقاوت خواندند

و شقاوت راندند

داستان را کشتند

داستان را

با تمامیت اندامش

کاوازه شد و پای گرفت

به جهنم بردند

قهرمانان مخنث

سرنوشتش را
در دفتر بدنامی و تاریک
لجن مالیدند

داستان را

قهرمانان زبونش

به زبونی بکشاندند

و پایان زبون بخشیدند

داستان در تب بی شخصیتی جان گند و

از غم بی هنری زخمی شد

هیچ مردی، سر از اقصای شهیدانش

بانگی نکشید

که سزاوار ستایش می بود.

داستان را

هم بدان زعم که بیرونیهاش

آرزو می بردند

تیرباران کردند

متن این فاجعه چندان خون داشت

که نسیم

از گذرگاه به سنگینی مرگ پدران

تلخ و جانکاه وزید

خوان پرنعش فراچیده نشد

میهمانان شرور

نطع قربانی و بیداد دگر گستردند

کرکسان

لاشخواران بد آموخته

سیری نپذیر

بی محابا خوردند

بی محابا بردند

محتضر را که

با دو چشمش در مرگ

و دو بازویش در تنهایی

آفتابی شده بود

به سیه چال فراموشی و گودال عفن بسپردند.

و سراینده اصلی سرافرازی را

با نگاهان و دلش

که هنوز

به بلندیهایی

سنگر و حادثه می‌کند، اهانت کردند

و حضورش را که

با نمازی ممتد

جاودانی می‌شد

بی طهارت کردند

داستان را کشتند
با سه ملیونِ علیل و کشته‌ش
با دو بالای چنین آواره‌ش
و یکی محجر که
روزگاری
منبر و مسجد آزادی بود
چون زنِ بدکاره
سنگسار ابدیت کردند
داستان را کشتند.

تابستان ۱۳۷۲ - کابل

(...)

برای آمدنت شاخهٔ گلی دارم

به رفتنت اشکی

چه باشکوه فرا میرسی!

چه بی خیال سفر می کنی!

(...)

در پرده‌های نازک شیدایی
یاری نمانده است که بنوازد
آوازهای عاشقی ما را
کس نیست تا ز باغ برون آرد
منظومه‌های روشن دریا را

درخت

شکسته باز زمستانِ شاخسارِ درخت
بهار می‌کند اندام سوگوارِ درخت
دوباره زنگ نواهای باغ می‌پیچد
میان برقع سبز ترانه‌بارِ درخت
دوباره نسترن آویزه می‌کند گیسو
از انحنای قد و بست خاکسارِ درخت
بهار می‌رسد و سبزه عرس می‌گیرد
چه عاشقانه چه زیباست روزگارِ درخت
ثنای مقدم اردیبهشت را خواند
گلوی ملتهب و قلب بیقرارِ درخت

□ □ □

نه سر ز گوشهٔ ویرانه می‌کشم نه زدشت
امیدوار بهارم، امیدوار درخت
چه مهربانی ازین بیش می‌تواند بود
برای بلبل درد چمن به یار درخت
که :

گریه گاهی و فریاد خانه‌ای یابد
به روی شاخهٔ سبز و به سایه سار درخت

ACKU

یک دریچه

می‌وزد هر دم به گوشم زنگ آرام صدایت
می‌گریزم سوی تنهایی و می‌میرم برایت
اندکی تا دست می‌یابم به روزان گذشته
بوسه‌واری می‌شکوفم از گریبانم به جای
روزگاری را که چون مه می‌تراویدی به بامم
تازه می‌سازم، فرا می‌خوانم از لبخندهایت
تا به آیین درختستان پُر از یاد تو باشم
یک دریچه تا ابد باز است در دل از هوایت

رفتن

یار! ای یار! کجا این همه بی ما رفتن؟
و چرا این همه تلخ، این همه تنها رفتن؟
رسم یاری و بزرگ آینه پنداری نیست
رخت برداشتن و یک ره زین جا رفتن
آنقدرها به گل سرخ نه زیبا آید
ریشه در آب سیه کردن و بالا رفتن
تازه افشاندن‌های از گرد سفر دامن
آی همزاد مخوان نغمه فردا رفتن
ما و در پای گل سرخ خیالت ماندن
تو و این واحه رها کردن و صحرا رفتن

کسوف شکستن

در کسوفی که همه چیز شکست
دستگاه تنش ابریشم
چه به جا خواهد ماند؟
وز فرامشکده عشق
که خواهد برخاست؟
تا چراغی بفروزاند و آهی بکشد
آی خاتون سیه پوش تبارِ ناجو!
گیسوان خونت
در کدام آینه تألیف شدند
که نبایستی در باد رهاشان بکنی
تا سراینده اشفتگی شان باشم
و ستاینده لرزیدنشان

در کسوفی که همه چیز شکست
راز بالیدن اندام تو هم پایان یافت
و چراغی که سزاوار دمیدن می شد
در تب زرد سیاست پوسید
در کسوفی که همه چیز شکست
سوخت قاموس نجابت تمهید
سوخت قدسیت تهمت شده و باد به گردش نرسید

تابستان ۱۳۷۲

نفرین من

تقویم خونچکان پریشانی
از دستگاه جوجه کشی مرگ
تدوین شد و صلاهی نخستین یأس
گلدسته‌های مسجد جامع را
تابوت بانگ فجر رهایی کرد
و از بامداد تنگِ فلق ناگه
رگبارِ شادیانه نهیب افکند
و از صبحگاه کاذب
زخمی گشوده شد
ناگه لهیب خون و دهان وا شد
و آفتاب دست دعایم را
زنگار برگرفت

پنداشتم سگی به رُخِ ماه، عَف! زده است
پنداشتم که پیشقراول را

حین عبور

از باتلاق پشه و بیماری

نیشی رسیده است

پنداشتم مقدمه شادی از این دست است

اما دریغ

در هفته چهارم خون دیدم

دریافتم

کز بازوان دوزخ پندارم

یک مشت پهلوان مخنث بود

که

مکروب وار

بالا کشانده می شد و قد می کرد

و بانوی خیالی ایمانم

بر چارراه، سقط جنین می داد

نفرین من

شکستن سنگی بود

که جزمی و تعبدی اش بودم

نفرین من

سکوت بزرگی بود

کز کوهپایه‌هاش فراخواندم
آری،

برنامهٔ تحمل رسوایی

جنسیت گیاه گلستان را

مخنت ساخت

و از جوهر نباتی سروستان

پیچک لوای داعیه بالا کرد

نفرین من همه

بر شاه بلوطهاست

کز جایگاه خویش

با سایه‌ها و فاخته‌های گنگ

تلقین عارفانه

در خورد خسته راهگذاری داد

که من بودم

خون زمردین سپیداران

در ساغر صبوچی داتوره*

پیموده شد

تکلیف روزگار

قندیل وار

بر تاقهای کنگرهٔ تاریخ

* - گیاهی وحشی که از تخم آن به عنوان دارویی مخدر استفاده می‌شود

... درخشان بود

نفرین من به عینک تاریکی ست

که دیدگاه را

مغشوش می نماید و تاریک می کند

و از جنبش جنینی اندیشه

در قرن ماهواره جادویی

یک موی بیش باز نمی تابد.

بهار ۱۳۷۲

ACKU

جهان سوم!

از دیهه‌های دور

از کلبه‌های تنگ

از کوچه‌های روی به بازارهای فقر

با معده‌های خالی

با مشت‌های باز

آغاز می‌شویم

توهین شده

با مرگ‌های زودرس ساده

از راه می‌رسیم

دستانمان نه در خور آرامش

پاهایمان نه در خور آسودن

ما را فقیر ساخته، تحقیر کرده‌اند

از آسیابهای قدیمی

با شیوه‌های کهنه تولید

یکنواخت

قد می‌کشیم

وزگرد*های کوچک شالیزار

با گونه‌گون علامت بیماری

از دست می‌رویم و می‌میرم

ما را جهان سوم از آن گویند.

دیوانگان آن سوی کهساران

لشکرکشان آن سوی دریاها

جغرافیای زندگی ما را

تهدید می‌کنند

از خون ما به نام موادِ خام

در کارخانه‌های شقاوتشان

نوشابه و نواله می‌اندوزند

ارچند

از سازهای درخور دریاها

در تابشیم

* - گرت

اما، آن سوی مرزهای سیاسی مان

تصنیف می شویم

ما را جهان سوم از آن گویند.

□ □ □

آری طنین دوزخی آن سوی

از پشت بام کلبه آسایش

بانوی باغ را به عزا بنشانند

آنگه جهان سوم مان گفتند

جهان سوم!

ویرانه های بسته نگهداشته شده

جمعیت معامله گردیده

در روزهای جمعه بازارهای غرب

- اجناس مسخ از نظر افتیده -

- طرح خیالی ای ز بنی آدم -

تقویم سالهای قدیمی را

- بسیار قرن پیش درخشیده -

جغرافیایشان

اعدامگاه لشکر آزادی

آنجا که خون مباح، ولی لبخند

کم یافت می شود

و آن جا که سالهاست

آرامش و غذا و سکونت را
برنامه نی

معاهده نی
اعتماد نیست.

آری جهان سوم
آن خانه‌های کوچک
که زادگاه پاک خدایانند
و روزگار شادی آنان را
ماشین فتنه کارگزارها
بلعیده است.

زان جا که سالهاست
الماس و نفت برده ولی جاسوس
بر جای می‌نهند

جاسوس کودتا
جاسوس نطفه‌هایی برازنده
جاسوس خون عاصی روشنفکر
□ □ □

ما را جهان سوم از آن گویند
که نمی‌دانیم

در کوره‌های ذرّوی آنان
یک مرمی از چه قدرت تخریبی
ترکیب می‌شود
تنها برای آن که نمی‌دانیم
طرح پلان عاجل امریکا
یا شوروی
دربارهٔ خلیج چه می‌بوده است
تنها برای آنکه نمی‌دانیم
«ناتو» برای مرگ زمینها
تا چند سال گرسنه می‌ماند
تنها برای آن که نمی‌خواهیم
کز بازوان ما
وز دستمایه‌های طبیعی مان
غرب و هزینه‌های جهانخواریش
آبادتر شود.
ما را جهان سوم از آن گویند
که با خدا و آدم او عاشقانه‌ایم
که معتقد به مالک خورشیدیم
و مطمئن به وارث زیبایی

□ □ □

تاریخ، با کرامت ما ساز می‌شود

پیغمبران روشنی و پاکی
اسلافِ پاک طینت ما بودند
ما را جهان سوم از آن گویند
روح کدام جنگل آشفته
با نغمه‌های ما که نیاسوده‌ست؟!
رعب کدام وسوسه و طوفان
بر بازوان ما که نیچیده است؟!
ما را جهان سوم از آن گویند
از ماه تا به ماهی
زیبایی و کمال
در کارگاه معنوی اینجهانیان
تعدیل می‌شود
ما را جهان سوم از آن گویند.

کابل ۱۳۷۰

یا علی

من و ذکر نام تو یا علی که کشانی ام به هدایتی
مگر از تو چشم عنایتی، برساندم به ولایتی
همه تن خلوص و ارادتم، به مقام فضل و کرامت
که ز جمع خاص محمدی، تو نمونه‌ای تویی آیتی
سر راه باد سحر منم، بنشسته دیده ترم منم
که ز باغ فضل تو بو برم، به اشارتی به کنایتی
سر و پا امیدم و آرزو، سر و پا تپیدن و جستجو
که از آستان جلال تو، رسدم پیام حمایتی
بر و دوش بام فلک علی، پر و بال مرغ و ملک علی
به سخاو لطف محک علی، چه حدوده‌ای چه نهایتی!؟

کابل ۱۳۶۶

برای تو

مهتاب را برای تو می‌خواهم
در رؤیت کلام دل‌انگیزی

تا رازهای باغ وجودت را
تصویر گنگ از غزلی بدهد

شب را برای تو

تا شوکت قدیمی زیبایی

از چشم هرزه پوی، نهان ماند

خورشید را برای تو می‌خواهم

تا بیقراری دل تنگم را

با آینه

در چشمهای خویش به جای آری

نغمات شامگاهی جنگل را

برای تو می‌خواهم

تا اضطراب کودکِ روحم را
از بوسه‌گاهِ داغِ دهانِ خویش
بشورانی

□ □ □

تا فارغ از سکوت بی‌سایبی
و آن لحظه‌های پاک نیایش را
رو بر غروب، زمزمه آرایبی
معراج آفتاب
خندیدن تو بر رخ دیوانه است
کانگاه، عشق
با طرح جاودانه مغمومش
تعمیم می‌شود
دیوانه را برای تو می‌خواهم
آرامش و شکوه گهستان را
برای تو می‌خواهم

تا ترجمان رازِ دلت باشند
من عشق را برای تو می‌خواهم
تا در قلمرو طرب و جادو
صیاد نغمه‌های ازل باشی
هر چیز را برای تو می‌خواهم

سر راه تو

سر راه تو گاهی ناله گاهی نسترن بودم
به رنگ آرزو هر جا گلی بشکفت، من بودم
در آن فرصت که پاییز آب می شد در خیالاتم
حضورِ یادهایت باغ بود و من چمن بودم
گرانجانی تلخی از جدایی آتشم می زد
گریبان شعله می پیمود و غم در پیرهن بودم
گل سوری به دشت و بانگ ساری در درختستان
ز جنس ناله هر کس داشت، با وی همسخن بودم
چه دیدم بی تو در دوری خدا دانست و تنهایی
که با دریاها صدها ناله در یک انجمن بودم
وطن گم کرده آواره گرد نابسامانی
غریبی در بیابانهای درد خویشتن بودم

برادر!

برادر! از برادر قاتلان یاری نمی آید
ازین نامردها بوی وفاداری نمی آید
همه بیدردهای خون و لبخندند مردم را
از اینان جز دورویی جز دکانداری نمی آید
در آن منزل که از پستان شب بیداد می دوشند
جرس خون می فشاند بانگ بیداری نمی آید
به آوای غلامان نیست جز آهنگ مزدوری
از این زنجیر جز بانگ گرفتاری نمی آید
از این فریاد آباد مظالم، زین بساط خون
به جز ظلمت نمی خیزد به جز زاری نمی آید
چه برگ مردمیت می توان برداشت از قومی
که کار از دستشان جز مردم آزاری نمی آید

به جان خویشتن افتاده‌اند آزادی و آتش
بلندیها کمر بندید! غمخواری نمی‌آید
تو سر بیرون کن از میدان برادر کاین افقها را
سواری نیست، طبلی نیست رهواری نمی‌آید

کابل ۱۳۶۷

ACKU

مجاهد

شکفته از جگر سنگها صدای مجاهد
فراز گردنه‌ها می‌تپد لوای مجاهد
از آستان فلک می‌درخشد آتش سبزی
به پیشواز بلند اختران برای مجاهد
برادران گل سوری از حوالی نیسان
به باغ، قافله بسته است پا به پای مجاهد
سرود ساز شب و روز آتش و ایمان
ز راه می‌رسد و می‌کشد نوای مجاهد
لبان ملتهب خاک، قند می‌شکناند
به یاد نعرهٔ تکبیر جانفزای مجاهد
چو نشتر، از دل مادر فروشها بکشد سر
گل تبسم آزادی از لقای مجاهد

چراغ خانه و تاریخ، زین دیارِ مبارک
بلند گشته به عنوان خونبهای مجاهد
شکوفه کرده از آغوش تابناک خراسان
قیامت قد و بالایی خوشنمای مجاهد
چه طرفه می‌گذرد از فراز آموی سرکش
سپاه زمزمه‌های خداخدای مجاهد
رگان سبز «اباسین» به «بحر هند» بریزد
پیام در سخن سبز رهگشای مجاهد
دعا کنید که کوتاه نگردد از سر ظالم
صدای هیبتِ لاهوتی و رسای مجاهد
ورا که داعیه آزادی است و جام شهادت
هزار مرتبه جان و دلم فدای مجاهد
نه حيله می‌کشدش از ره طلب نه گلوله
فقط خدا بود و مردم آشنای مجاهد

کابل ۱۳۶۸ تابستان

بیا ای دل

«بیا ای دل که راه خویش گیریم
ره شهری دگر در پیش گیریم»
بیا ای دل که منزل در نوردیم
به زیر چنبر دیگر بگردیم
گرفته خاطر استم بی نهایت
بیا ای دل رویم از این ولایت
ز حال خویش با دشتی بمویم
ز درد خویش با کوهی بگویم
نماز غصه با سروی گزاریم
صدای غم به دریایی سپاریم
بیا ای دل سفر در کار بندیم
سوی ملک غریبی بار بندیم

فرود آییم در فریاد گاهی
گلایه سرکنیم و اشک و آهی
من و تو دو کبوتر دو هوایی
دو آواره دو عاشق دو رهایی
من و تو دو برادر خوانده عشق
در این ماتمسرا و امانده عشق
بیا ای دل که بند از پا گشاییم
ازین دیوار بندان یک براییم
بیا ای دل بکوچیم و نپاییم
دگر این سو رخ خود، نه نماییم
بیا ای دل که با انداز تازه
غم خود را کنیم آغاز تازه
به کنجی رفته آتش بر فروزیم
تمام آرزوها را بسوزیم
زدست آرزوها خسته‌ام دل
زدست آرزو بشکسته‌ام دل
بیا ای دل به پاس همنوایی
به پاس صبح و شام آشنایی
افقهای عزیزی را بتازیم
غروبی را از آن خویش سازیم
نه جانی بقرار ماست این جا
نه چشمی انتظار ماست این جا

بیا ای دل نه گریه کن نه زاری
به لبخندی وداعی کن زیاری
سلاحی ده به اوی و ره دگرکن
لبت بر بند و آهنگ سفر کن
فراموش کن که روزی روزگاری
«ز یاران داشتیم امید یاری»
بیا که دست با دست غم خویش
کنار سوز و ساز محرم خویش
به پابوسی تنهایی برآییم
به دنبال دل آسایی برآییم
سراغ گور مجنونی بگیریم
کنار نعش فرهادی بمیریم
خیال یار را به خاک بخشیم
به خاک خسته غمناک بخشیم
بیا که خویشان را سرد سازیم
سر خود را تهی از درد سازیم
بقول یار: درد سر چه فایده
دل در خون و چشم تر چه فایده
بیا ای دل که با هم یار باشیم
ز هم دلبر به هم دلدار باشیم
بیا تا بال و پرگیریم ای دل
جدایی را به برگیریم ای دل

من و تو با جدایی همطرازیم
بیا ای دل به همدیگر بسازیم

ACKU

فراموشی

درد دل، غمنامه دریا، فراموشم شده
داستان عشق سر تا پا فراموشم شده
رنگ باغ از خاطر پاییز بندم رفته است
خنده‌های نازک لیلا فراموشم شده
لحظه‌هایی را که عمری پروراندم چون نفس
آن خیالات، آن همه رویا، فراموشم شده
سازِ برهم خورده‌ای جان و تنم را می‌نواخت
یار عنوان کردمش، اما فراموشم شده
طرح موزون، نقش رنگارنگ، پایان جمال
آنچه خوانا بود از آن حالا فراموشم شده

به دوست شاعرم کاظمی

دریغی

دریغ فصل گل افشانی ترانه من
دریغ آینه و آفتاب خانه من
فسوس انجمن دایگان فروردین
فسوس محضر آذار ماه و آذرشین
دریغ عطر پراکنده جوانی باغ
دریغ لطف دل انگیز آسمانی باغ
فسوس نعمت دریایی سراب شده
فسوس منزل مینویی خراب شده
از آن هوا به خیال خوشی اسیر شدیم
نسیم روزنه‌ای وا نکرد، پیر شدیم
به لب گره شد فریاد ناگزیری ما
نماند کس قدمی بهر دستگیری ما

حظیره را چو تماشایان ما بگرفت
نمایش غم و خون صحنه را فرا بگرفت
گذشت دشنه و پیکان دستهای جنون
از آستانه امید، از ولایت خون
فسوس پاکی و پاکیزگان خوشنودی
فسوس حجله دوشیزگان خوشنودی
که حیف و میل ستمبارگان بربر شد
شکار و سوسه‌های بلیس خاور شد
بلیس خاور، آن ناسپاس مادرزاد
که جُز به نیت خونخوارگی قدم نهاد
چراغدار شب کامهای بیگانه
اجیر و ملعبه و آشنای بیگانه
جهنمی خطاکاره غلام آیین
گدای درگه شداد بر اریکه کین
نشد که شیون کانون سوگواران را
کتاب گریه و اندوه دوستداران را
به پیشگاه چراغ بزرگ ناله کنیم
گلایه‌های جفای دو هشت ساله کنیم
نشد که داد ز دادار آفتاب کشیم
جنازه شب و این ماده ماهتاب کشیم
سپیده، معجر مکارگان تاریکی

فتاد روی ستمبارگان تاریکی
جناب محترم اعتماد زخمی شد
دریغ، معدلت پاکزاد زخمی شد
عزای نسترن است آنچه باد می خواند
ز باغ و شوکت آن «یادباد!» می خواند
حضور دادگماران بینوایی ما
که ساخت خواهد تصویر بیصدایی ما
دریغ، حنجره درد را گلویی نیست
اجاق آتش غمنامه را سبویی نیست
دریغ، روزنه و روشنایی پارین
دریغ جرقه امیدهای پیرارین
که با دهان پر از آفتاب می خواندیم
سرود معرکه را بی حساب می خواندیم

خزان ۱۳۷۲

از ارغنون ...

من در پناه این همه خاموشی
آینه‌دار آن که بدم، هستم
من در میان این همه تنهایی
در جستجوی ساز خودم هستم

□ □ □

در جستجوی ساز بلندی که
از ارغنون سینه من رفته است
در جستجوی درد دل‌انگیزی
کز آتش دفينه من رفته است

□ □ □

من سالهاست راز بزرگی را
در پرده‌های نازک شیدایی

می‌انگیزم

تا بازیابم آینه خود را
طرح سروش وار عزیزى را
رنگ هزارگانه می‌آویزم

□ □ □

تا ارغنون تار و ترنگم را
این نوع سازهاست، پریشانم
تا دستمایه، غصه و دلتنگی است

می‌خوانم

□ □ □

من سالهاست وعده دیداری
با بانوی خیالی خود دارم
زان جاست که قرار نمی‌یابم
زان جاست که قرار نمی‌آرم

□ □ □

چون شهریار زاده مجنونى
دستور داد مؤتمن عشقم
چون یادگارِ آدمِ آواره
زندانیِ دو سه سخن عشقم

□ □ □

دلبستگی به باغچه‌ای دارم
که لانه‌ای در آن نتوان آراست
وابسته بهار گهی هستم
کش آنچه هست آتش واویلاست.

کابل ۱۳۷۲

ACKU

پاییز زده

آنک فتاده برگ زرد، از شاخه بر روی زمین
آنک جوانی چمن، از دست رفته و آتشین
آنک شکوه عاریت، در دست بادِ مهرگان
آنک سرشک باغچه، بیدارباشِ فرودین
آنک کلاه سرکشی، در اوجگاه سرکشی
آنک غروب خرّمی، در لحظه‌های واپسین
آنک یکی از صد حنان، مجموعه‌ٔ اورامنان
بنگاه رنگارنگ جان، بن بستِ فریاد حزین
چون سرزمینم پیکرش، در رفته از پا و سرش
یک چند پس خاکسترش، هم می نیابی این چنین
از دفتر قاموس جان، فصلی است پایان یافته
برگ خزان دیده مخوان، احوال این باغ حنین

زین پرده

روزی که مهربانی زین جا گذر نماید
روز نماز و سورا است آن روز اگر بیاید
در دوردست ماهی سنتور می نوازد
باشد که زان دیاران اسطوره‌ای بزاید
نیلوفر صدایی، از برکه‌های روشن
خونی به ما ترنگد، جانی به ما سراید
ماییم و انتظاری، کز آفتاب یاری
دیوار شب بریزد، بن بست شب بساید
در باشگاه مرگ و بی سرنوشتی ما
یا آرشی ببالد یا رستمی براید
بنگاه ارغوان و دیوان ضمیران را
پیچیدگی بکاهد، اشکفتگی فزاید

ماییم و چشمهایی بر رهگذار مژده
تابو که اسکدار*ی، افسردگی زداید
زین پرده بر کشیدم رنگین کمان و همی
تا او چه می نکوهد تا این چه می ستاید

فوس ۱۳۷۲ - کابل

کانون ماه

آن دم که او رهش را بر باغ می گشاید
بانگ نماز سرو و آواز گل می آید
راز لبان سبزه، انگیزه می دهد تا
اندامهای شب بو از غنچگی برآید
شبگیر یاسمن را، بانوی انجمن را
غمنامه می نگارد، افسانه می سراید
طبل ملایمی را دست نسیم هر سوی
آهسته می فشاند آشفته می فزاید
پروین به چيله باغی انگور می فشارد
از بهر نوشخواری کافسردگی زداید
دوشیزه سپیدار در پرده جدایی
کانون ماه و او را لرزیده می ستاید

مثنوی

شبی رهروی در بیابان سرد
جدا مانده از کاروان دردِ درد
ره خویش گم کرد و از پا فتاد
بناچار با گریه آواز داد:
بیابان! بیابان! پناهم بده!
به سرمنزل روز راهم بده!
دلَم تنگ و خاطر بر آشفته است!
بیابان! سحر در کجا خفته است؟
بیابان به دنبال شب می کشاند
مه از دورها نسترن می فشاند

که می داند؟

که می داند درخت تشنه تنها چه می خواند؟
به زیر آفتاب از آب از دریا چه می خواند؟
که می داند که این درویش بالاها بلندبها
برای سبزه‌های رودبار آیا چه می خواند؟
برای باغ شاید از جداییها غزل گوید
برای کفتر دیوانه صحرا چه می خواند؟
که می داند که این عاشق به دنبال گل سوری
چه برگ از دیده می ریزد بهاران را چه می خواند
خدایا این درخت این جوهره من رو به تنهایی
چه کاکل می کشد از بادها وز ما چه می خواند؟
که می داند که آزادیش را در خلوتستانش
چراغ روشن وادی برو بالا چه می خواند

به آوایش گلوی جنتی‌ها تنگ می‌آید
که می‌داند درخت تشنه‌تنها چه می‌خواند

جدی ۱۳۶۷

ACKU

پارسی

گل نیست، ماه نیست، دل ماست پارسی
غوغای گه، ترنم دریاست پارسی
از آفتاب معجزه بر دوش می‌کشد
رو بر مراد و روی به فرداست پارسی
از شام تا به کاشغر از سند تا خجند
آینه‌دار عالم بالاست پارسی
تاریخ را، وثیقه سبز شکوه را
خون من و کلام مطلاست پارسی
روح بزرگ و طبل خراسانیان پاک
چتر شرف چراغ مسیحاست پارسی
تصویر را، مغازله را و ترانه را
جغرافیایی معنوی ماست پارسی

سرسخت در حماسه و هموار در سرود
پیدا بود از این، که چه زیباست پارسی
بانگ سپیده، عرصه بیدارباش مرد
پیغمبر هنر، سخن راست پارسی
دنیا بگو مباش، بزرگی بگو برو
ما را فضیلتی است که ما راست پارسی

ACKU

ساقینامه

بیا ساقی آن کینه گُش جام را
همان پرتو سرخ آرام را
همان ششع شیشه سور را
همان مرهم زخم ناسور را
به من عرضه کن آن طلایی گلاب
که بسیار سردم و بیحد خراب
بیا ساقی آن رحمت عور را
همان مایع نور در نور را
به من ده از آن جوهر ناب تلخ
از آن درد پیمای بیتاب تلخ
از آن پیک صافی موعود رنگ
از آن آفتاب شب اندود رنگ

همان مشعل روشن سوده را
همان با هنر تلخ باهوده را
بنوشان و مگذار جام از کفم
که نفتد کلافه‌ی کلام از کفم
بیا ای سروش دیار سبو
بمن ده کلید در گفتگو
که با درد خویش آشنا سازمت
به قانون غم، نغمه پردازمت
که این جا در این عرصه خونچکان
از انسانیت می نیابم نشان
همش می‌کشند و همش می‌برند
همش می‌زنند و همش می‌درند
به هر سوی ابلیس بنشانده‌اند
خدا را ازین خاکدان رانده‌اند
نیاورده‌اند این خسان غیر غم
نباریده‌اند این طرف جز ستم
نبردند غیر از جفا، کار پیش
نماندند گامی جز آزار پیش
ز دست غلامان رسوا شده
مسلمان به کیش نصارا شده
ز دین آنچه دارند ریش است و بس
از انصاف، چور همیشه است و بس

به بیگانگی چون پلنگی شده
ز بیگانه همچون تفنگی شده
نه پروای حقشان نه پروای داد
که لعنت به این قوم کمزاد باد
هر آنچه به نام جهادی شده
فرومایگی را فسادی شده
گریزان گریزانم از این سرای
توام روزنی، روشنایی گشای
در این جا به مجز کشت و کشتار نیست
در این شهر غیر از بلا بار نیست
چنان بی محابا شر افکنده‌اند
که بنیادِ دوزخ برافکنده‌اند
کسی نیست تا دست شدّادها
دمی باز دارد ز بیدادها
ز مرداری کار اربابها
به هم خورده رؤیای مردابها
عفونت گرفته است این بام و در
لجنزار گردیده این بوم و بر
چراغی ز شادی فرا دید نیست
به پایان این غصّه امید نیست
هوایی ز کشتارگه می‌وزد
که اندام نمرود را می‌گزد

ولی گوش اینان بدهکار نیست
ولی چشم‌شان را از آن عار نیست
شکسته است دیوار ایمانشان
سلامت نمانده به وجدان‌شان
تو ای یار زین روزگار خراب
پناهم بده در جوار شراب
که در اوج مستی دُعایی کنم
به دادار عادل ثنایی کنم
به خونخواهی مردم بیگناه
شفیع آورم روح شهر تباه
بود که خدا هم خدایی کند
به سرمنزلی رهگشایی کند

۱۳ حوت ۱۳۷۲

پُل

درخت بید مجنونم، بهارم نابسامانی است
اگر شیدایی ام برگی به بار آرد پریشانی است
مرا با بادهای فرودین پیوند رسوایی
مرا با مهرگانیها تعلقهای پنهانی است
مرا آواره خوانیهای سار آرایش خوی و
به من آشفتهگیهای تذرو آینه گردانی است
شگفتیهای پاییز از چراغم رنگ می یابد
پل رنگین کمان از خلوتم در پرتوافشانی است
درخت بید مجنون جدا افتاده از باغم
که تنهایی من رویده یک فصل ویرانی است
به آهنگ شگرفی بی چمن بالیدنی دارم
جناب خاک را این روزها ساز فراوانی است

باز کابل در عزا بنفشسته است

باز خون بیگناهان بیکسان
جاده‌ها را جویباران ساخته
باز روی نعشهای زخم زخم
شهر، سوگ تازه‌ای انداخته

□ □ □

کشته می‌گردد برهنه، گرسنه
کودکان بی سیاست بی تفنگ
باز زانو می‌زند در پای مرگ
مادران نابلد با جور و جنگ

□ □ □

باز بازی می‌کند با نعش شهر
پنجه‌های کرکس بیداد نو

باز قد بر می‌کند فواره‌ها
از گلوی زخم نو فریاد نو

□ □ □

باز کبر و کینه دامن می‌زند
عقدۀ حیوانی نامرد را

یا یتیمی می‌فزاید بر یتیم
یا که دردی مر دل پُر درد را

□ □ □

باز بر این شهر بیمار فقیر
بولهول خون دهن وا می‌کند
آسمان بارد گراز دور دور
مردنِ ما را تماشا می‌کند

□ □ □

باز ملت خونچکان از پای و سر
مرده‌هایش را شماره می‌زند
باز ملت داغ داغ از دست غم
نسج خونین کفن بر می‌تند

□ □ □

باز شب در هیئت آوار خون
تیره‌تیره می‌خزد بر بام و در
باز روز از بستر سُربین صبح
خسته خسته می‌گدازد پای و سر

□ □ □

باز در جنگ دوتا فُج، پای میش
میشود اشکسته و جان می دهد
در گلاویزی دو وُرزا به هم
هین خر بیچاره تاوان می دهد

□ □ □

باز آن را که نه پای رفتن است
زین ولایت بَم بر سر می زنند
باز آن را که نه پای ماندن است
زین ولایت نعل بر پا می کنند

□ □ □

باز مرمیها و آتشپاره‌ها
چشمها و سینه‌ها را می درند
اضطراب و هول افتاده‌ست باز
باز از هر سو جنازه می برند

□ □ □

این یکی در کنج مخفیگاه سخت
آن یکی هم بر بلند اینه‌توز
تا بررسی، کیست که کشته شده
بانگ آید که: سقا، که: پینه‌دوز

□ □ □

باز شهر خسته از بسیار مرگ
سوخته ویران شده بشکسته است
آسمایی* باز می موید ز سوگ
باز کابل در عزا بنشسته است

۱۶ حوت ۱۳۶۸ - کابل

ACKU

* - نام کوهی در شهر کابل

خواب

تنگنای ره

سیاه و ناگزیر و سرد

عقده‌ها نابخشودنی

ناجور

گاوِ مست دل‌فکان بی مروت چاق!

تشنه کامان غریب از سادگی در دوردستان آب می‌بینند

تشنه کامان خواب می‌بینند

بستر جرثومه‌های شک

لایه‌ای از گندِ نو دارد

جانورهای مهیبی شاخ

گویا، آنچه می‌بینند در آیینه‌ها آداب می‌بینند

جانورها خواب می بینند
خوک ایام شقاوت نیز
کفرِ دوران رفته بر باد است پنداری
در تمام این سیه ساران
دخترانِ بی بضاعت

شام خوشنودیّ شان را در گره گاهان گیسوهایشان در تاب

می بینند.

دختران بی بضاعت خواب می بینند.

۱۳۷۱

عید قربان است ...

عید قربان است و شهری زار قربانی شده
شهروندانی و صدها بار قربانی شده
کودکان نامراد و مادران ناامید
کابلی و کوچه و بازار قربانی شده
بیگناهان ز پا افتاده بی دادرس
روی نطع بیکسی بسیار قربانی شده
این یکی را آخرین نان آور از کف رفته و
آن دگر را آخرین غمخوار قربانی شده
عید قربان است و در هر کوی سوگ محرمی
گویی از هر خانه چندین یار قربانی شده
از پس هر پرده ساز سرد بیرون می دمد
پرپر خون بلبل گلزار قربانی شده

این یکی در چارراه انتظار و آرزو
آن دگر در حومه دیدار قربانی شده
عید قربان است و نال و ندبه خونین خلق
عید قربان است و دریا بار قربانی شده
دست شداد است و قربانگاه تنگ و کوچکی
قوم خونین جامه و دستار قربانی شده
چند مزدور است و کار و بار رونق دارشان
مردمی و جملگی بیزار قربانی شده
عید قربان است و زنگیهای مست و عربده است
ملت محکوم بی زنهار قربانی شده
ازدهای صد سر بیگانگان است و وطن
که درند از هر سو این بیمار، قربانی شده
زیر چتر فتنه افروزان دون منطقه
نسل من با قامت افگار قربانی شده
صبحگاهان سینه خورشید خنجر خورده و
شامگاهان ماه بی آزار قربانی شده
عید قربان است و سنگ و چوب این آتشسرا
در لهیب عقده اغیار قربانی شده
عید قربان است و نعش کاروان مرد و زن
در نهیب قهقهه رگبار قربانی شده
ای وطن! باشد که بینم روز بدخواه تو را
بدتر از حال تو صد مقدار قربانی شده

باز خواهد خاست بر پاهای خود این پهلوان
گرچه با زخم شهادتبار قربانی شده

کابل ۱۳۷۱

ACKKU

های پیغمبر!

های پیغمبر! های پیغمبر!

قد برافراز و امت بنگر

از بر ماچین تا در خاور

مرگشان همره دردشان یاور

های پیغمبر! های پیغمبر!

بوسنی در زخم، می زند پهلو

ز الجزایر غم، میکند سوسو

از فلسطین خون، می رود هر سو

از دیار من، دود و خاکستر

های پیغمبر! های پیغمبر!

قد برافراز و قتل امت بین

از سرایوو تا، سرزمین چین

بر خرابه‌ی قدس، لحظه‌ای بنشین
خانه را مگذار بر کف کافر

های پیغمبر! های پیغمبر!

فرستی دریاب، شام و عمان را
گریه‌ای سرکن، مر خراسان را
مویه‌ای آغاز، تاجکستان را
آیتی خوان بر، مسجد بابر

های پیغمبر! های پیغمبر!

فرقه بازیها، گشته سلامت
جُز دکانداری، نیست بانامت
می رود بر باد، گنج انعامت
از تو جُز حرفی، نیست بر منبر

های پیغمبر! های پیغمبر!

آنچه که پیدا هیر و هامون است
گر بود دجله یا که جیحون است
خطهٔ اسلام غرقه در خون است
داعیان ره، نوکر و چاکر

های پیغمبر! های پیغمبر!

هر طرف این جا، در دیار من
می شود بر باد، خانه و خرمن
کشته می گردند، مؤمن و محسن

بر سر هر کوی، در پس هر در

های پیغمبر! های پیغمبر!

کودکان فقر، اندرین وادی

رو به نومیدی، رو به بربادی

خواهران از سوگ، آه و فریادی

مادران در خون، جامه و معجر

های پیغمبر! های پیغمبر!

تا کجا قتال، فتنه‌انگیزد

تا چه حد نامرد، خون ما ریزد

تا بکی باطل، با حق استیزد

تا بکی خلق و، این ستم گستر

های پیغمبر! های پیغمبر!

می‌گُشد نمرود، مؤمنان را این

زیر نام تو، زیر نام دین

می‌زند آتش، هر سو بد آیین

هین گذاری کن، سوی این محجر

های پیغمبر! های پیغمبر!

سنبله ۱۳۷۲ - کابل

به خاطر تجاوز دوباره روسها در ماورای آمویه

مهمانی شهادت

باز ای ملت زمان قُرب و قربانی رسیده
روز رویارو شدن با کافر و جانی رسیده
باز ملحد از کمینگاهان سر این خانه دارد
باز با خونخواره روز جنگ حقّانی رسیده
باز بر درگاه حق بر آستانِ مسجدتان
روز ایثار سر و جان روز مهمانی رسیده
باز شدّاد ستم زان سوی آمو قد کشیده
باز روز کشتنِ آن قوم شیطانی رسیده
روزگارانِ شهادت را که بسپردید از سر
در مصاف تازه آن ایام روحانی رسیده
گرگ پیکان خورده دست شما با حیلت نو
زوزه بر لب، کینه بر دل ظلم و ظلمانی رسیده

آی مردم آی ملت آی سربازان همّت
خرس قطبی با دگر سیمای حیوانی رسیده
اینک ای افغانهای پابرهنه سربرهنه
کفر خون آشام باز از بهر ویرانی رسیده
گرچه روی خونبھاتان جز دکانداری نرفته
باز اینک روزگار نابسامانی رسیده
گرچه دلّالان فروشیدند نقد دین تان را
فرصت دیگر به تمدید مسلمانی رسیده
گرچه مزدوران تبه کردند کاخ فخرتان را
باز ای ملت زمان ننگ افغانی رسیده
باز چشم سنگ و چوب این وطن سوی شما شد
قد برافرازید که هنگامه ثانی رسیده
گرچه سیمای نمرودی شما را خوار کرده
باز اما نوبت کافر پریشانی رسیده
گرچه که بدنامتان کردند بدنامان عالم
باز ای ملت زمان قرب و قربانی رسیده

تابستان ۱۳۷۲

فصل دگر برای فراموشی

تقویم سال باز به هم خورده است

بر بادی شکوه سپیداران

آغاز گشته و

فصل دگر برای فراموشی است

هر چند، سال سال پریشانی ست

و آفتاب، وزن دگر دارد

و باد هرز

زمزمه دیگر

بسیار شاذ ناله گرفته استم

اما چه سود

فصل

گوری دگر به خاطر خاموشی ست

فصل دگر برای فراموشی ست

به قاتلان مردم کابل

دربه در خاک به سر، گشته، کبابش کردید
کور گردید که بسیار عذابش کردید
خانه‌ای را که سزاوار پرستیدن بود
مرگتان باد که خستید و خرابش کردید
مادری را که به جز رنج به سر بر نکشید
گیسوانش ببریدید و عتابش کردید
هر کسی را که امیدی و تمنّایی داشت
ماتمی داده و با زخم مجابش کردید
خواهری را که دعاگوی جوانی تان بود
داغ در داغ، به خونابه حجابش کردید
کودکی کاو به لب از خنده چراغی افروخت
طعمه آتشی از سربِ مذاش کردید

آنچه که بود ز فرهنگ و شرف آدم را
اندرین شهر به یک «هیچ!» حسابش کردید
و آنچه که از سر و حشت به جهان کس بندید
آوردید به این خطه و بابش کردید

ACKU

سفری

آینه شکست آینه دارم سفری شد
باغم به ره افتاد و بهارم سفری شد
امروز عزادار دل مرده خویشم
دیروز دعاخوان مزارم سفری شد
بیکس تر از آنم که توان برد گمانش
یاران بشتابید که یارم سفری شد
جان بود و جهان گوهر نو یافته من
هیئات همه دار و ندارم سفری شد
از لطف، همه شیر و از آداب، همه شهد
اسباب خوشی، رونق کارم سفری شد
پاییز فراز آمد و گسترد بساطش
طاووس پر از نقش و نگارم سفری شد

دل بود و نفس بود و تمامیت من بود
آرامش خاطر ز کنارم سفری شد
اسباب رفاقت سخنش بود و نگاهش
مجموعه قدسی قرارم سفری شد

ACKU

بر مخمل زمینهٔ آهواش

ای بادهای مست بیار امید
لیلای من به خواب فرو رفته ست
از ویشهای باغ میاشوبید
ماه من از کرانهٔ امیدش
در بستر گلاب فرو رفته ست

□ □ □

ای بلبلان موسم خوشبختی
درگاه را به نغمه بتابانید
دیوار را به سبزه بیاراید
لبخند را به لانه فرا خوانید

□ □ □

ای بانوان معبد خوشنودی
او برترین پدیدهٔ دنیایی ست
نازش دهید و ناز برآریدش
عطر طرب زنید به رؤیایش
از چشم من نماز گزاریدش

□ □ □

او بازتاب نور از آینه ست
او پاسدار شوکت تنهایی ست
نامش به اعتماد به لب گیرید
هنگامهٔ بلند

از سرزمین اقدس آزادی
قاموس عشق و مصحف زیبایی ست

□ □ □

خورشید از او سپیده از او پیداست
آوازه‌های سرد گرانجانی
در خاطرش پناه نمی یابد

ای عشق

ای بامداد واژهٔ آهنگین
جز چشمهای عاشق تنها من
سودایی ای دگر

در بارگاه، راه نمی یابد

□ □ □

روح پرندگان بلندیها
بر مخملی زمینه آهوهاش

پرواز می کنند

و از انگبین حضرت خاموشیش

ساز مراد را، آغاز می کنند

۱۳۶۹ - کابل

ACKU

به نام روز عید

به نام روز عید از جنس باغ آتش به بر کردی
غریب و عاشق نادیده را نادیده تر کردی
چه دریا سوده بودی در نگاه خویش کز هیچم
سزاوار تلاطم ساختی کوه گهر کردی
دل تبگین ما را کز زمستان درد می پیمود
به زخم تازه‌ای منظور خوان گلشکر کردی
چه آتش ریختی بر بام رؤیاهای رنگینت
که کفترخانه دیوانه را زیر و زبر کردی
چو روز دستیابیها و کامت شد، فراخواندی
چو هنگام مراد من به پیش آمد، سفر کردی

گرسنگان!

می‌رسد ایام ناایام
می‌وزد باد پریشانی
لحظه‌ها تکرار می‌یابند
با هزار آزار و دردِ استخوانسوزِ گرانجانی
دامن دوشیزگان ده دوازده ساله‌شان بر باد
نوجوانانشان
طعمه‌های بیسوادِی، چرس، بدنامی
مادران از بچه‌زادنه‌ای بی‌تمهید
درگیر کم‌دردی و فلج و بد سرانجامی
وز درون کلبه‌هاشان
یک طنین حوصله فرسای بی‌انجام و بی‌آغاز:
«نان!»

□ □ □

یورش سرما

بر گلو و گرده‌شان اینک

خنجر و خونابه می خواند

آسمانش ره نمی بندد

و زمینِ سردِ بی دردش

بس نمی گوید

چون صدای کودکان از آستان نانواییهای لبریز سیاست

می رود در بستر رگهایشان پیوسته یک آواز:

«نان!»

«نان!»

جای آبِ زندگی پژواک آتش می نماید ساز:

«نان! نان!»

□ □ □

سفره‌هاشان آنفلونزایی و ویروسی

لقمه‌ها کاهی و مرگ آگین فزاینده

حجره‌های جلدشان خاکستری

نومید از هر روز آینده

پنجه کابوس فقر، اندامشان را

رنجه می دارد

اشکنجه می دارد

با صدای زندگی بیگانه

در هر گوشهٔ این ملک

می‌میرند و می‌میرند با یک گفتنی، یک راز:

«نان!»

«نان!»

ACKU

به قاتل مردم کابل

ای قاتل!

طبل کشتار مزین فتنه مران ای قاتل
بیش ازین خیره مشو کورمخوان ای قاتل
کس نمانده است در این وادی دوزخ بی غم
تو دگر بس کن و آتش مفشان ای قاتل
خون یک شهر رعیت همه برگردن توست
ملتی از تو به فریاد و فغان ای قاتل
تو چه بیمار پی کشتن مردم شده ای
تو چه زشتی، چه پلیدی، چه زیان ای قاتل
کودکان از تو سراسیمه، زنان از تو به لرز
تو چه شمری، چه یزیدی، چه گران ای قاتل
نه به انسانیت از نام تو آید بویی
نه به اسلامیت از روی تو آن، ای قاتل

تو چه نامرد، چه آدم‌کش بی‌مقداری
که بهت «آدم» گفتن نتوان ای قاتل
خون این شهر فراموش نخواهد گشتن
گر چه از کعبه بیارند ضمان ای قاتل
ذره، ذره، ز تو تصویر جنایت دارد
نتوان کرد چنین چهره نهان ای قاتل
بوی خون از در و دیوار بر افلاک شده است
باش تا آید، پاد افره آن ای قاتل
نیست در شهر کسی کاو نفرستد لعنت
به جفاهای تو وان نام و نشان! ای قاتل
کافران را تو براءت ز شقاوت دادی
ملحدان را تو شدی کامستان ای قاتل
خاک بیچاره ندانم چقدر درد گشود
از حضور تو به مرگ دگران ای قاتل
به تو می‌گویم ای مجری برنامه‌شمر
کربلا خبث ترا کرده عیان ای قاتل

کابل ۱۳۷۲

سهره بر شاخهٔ آلوبالو

یک باغ، یک ترانه از آزادی
(رنگین‌کمان چه طرح دل‌آویزی
در سازه بی‌خیالی او دارد)
تنهایی بزرگ و عزیزش را
می‌نالد و قرار نمی‌یابد
از وادی کدام نسیم و نور
پرباز کرده است
و این‌گونه تابناک
آیا برای کیست که می‌خواند
دریادلان سوخته را ماند
در بالهای کوچک خود آیا
چه آورده است

و آن سینه لطیف هزار آوا
وابستگی به باغ چه گل دارد؟
آیا کتاب کوچک تکرارش
مجموعه کدام پریشانی ست!؟

قوس ۱۳۷۱ - کابل

ACKU



خون امام ما

تا ریخت خون مرد به دامان کربلا
سجاده شد زمین بیابان کربلا
بر مسلمین طلیعه نو باز شد ز حق
در رهگذار تشنه میدان کربلا
خون پیمبر است که گلگونه کرده است
خاک سیاه و خار مغیلان کربلا
الگوی زندگی است برای مقاومت
طرح قیام آل مسلمان کربلا
دست یزیدیان چه تواند کند به خلق
خون امام ماست نگهبان کربلا
آنک حضور شمر که بر باد می شود
در پیشگاه سید و سلطان کربلا

تاریخ را علامت فجر شکفتن است
هنگامه قیامت و توفان کربلا
پا در رکاب باد چه می بندی ای رفیق
پر باز کن به دولت ایمان کربلا
آزادگی است آنچه که تسجیل می شود
بر برگ برگ دفتر و دیوان کربلا

۱۳۷۰ کابل

ACKKU

Az Átash Az Berisham
(poem collection)

Qahár Ási

Lithography: Mashhad - Kawesh

Printing: Aiam Baraki Press

Roosewelta 4

040 01 Košice - Slovakia

First Published 1995

Az Átash Az Berisham



Qahár Ási